

ز ابرِ تیغش معدوم شد یبوست ارض  
چو آب بس که فرور ریخت خون بسطخ پر آب  
ز تف تیغش نبود عجب اگر آرند  
بجسای مساهی بیرون سمندر از ته آب  
عدوی جاهش کز نقض اوست مستغنی  
ز آب تیغش یابد شفا نه از جلاب  
جهان مدارا از بیم تیغ معدلت  
بضرب دندان ناخن کند ز پنجه ذباب  
چو آب تیغت آتش فشاند از دم سرد  
شگفت نیست که پوشد زمانه را سنجاب  
ز تف تیغت پر آبله ست سینۀ بحر  
عیان ز صدمۀ امواج نیست شکل حباب  
کراست طاقت دیدن نعوذ بالله اگر  
ز روی شاهد تیغت جهان کشد (۱) جلاب  
مرا پراست زبان هم چو تیغ از جوهر  
ز مدحتت چه اگر گوهریست بس ذایب  
شگفت نیست بدست تو تیغ برق آسا  
از آنکه بحر کفت را بود خواص حباب  
فلک جنابا در مدحت تو تیغ زبان  
بعد فکر متین و بجهد رای صواب  
برای جوهر مدحت ز روی تیغ زبان  
زدوده صیقل طبعم همیشه زنگ حجاب

---

(۱) در نسخهٔ ب «جهان کند» مرقوم است ۱۲ \*

برین ستانه کفون تیغ کرده در گردن  
بعجز آمده جانم ز لطف روی متاب  
خموش سامری آخر بر آ ز تیغ زبان  
که بعد مدح بسوی دعاست روی خطاب  
همیشه تا کنی از تیر بر فلک روزن  
مدام تا کنی از تیغ روی خاک خضاب  
تن عدویت در خون چو تیغ در گه رزم  
دل نقیضت نالان چو تیر در پرتاب  
[ وله ]

دوش از نفاق کوکب و این چرخ بیمدار  
در اقتصران اختر این نیلگون حصار  
از سیر هفت شکل بر اشکال تالاب  
در دور نه سپهر بقریب هفت و چار  
آهم ز سیفه بود بگردون شهاب و ش  
اشکم ز دیده بود بساغر شراب وار  
معنیت نهاده بود بمن روی چون ستم  
راحت گسسته بود ز من سلک چون قرار  
شادی کشیده بود ز من پای چون امید  
غم بسته بود دست مرادم چو روزگار  
از ناله‌های زیرم سینسه چو از غنون  
در گریه‌های زارم دامن چو لاله زار  
در سر هوای غربت و در جان غم وطن  
در چشم اشک حسرت و در دل فراق یار

گان آفتاب از درم آمد به نیم شب  
سرمست و می پرست و غزل خوان و باده خوار  
از چشم مردم افکن و از لب لطیفه گو  
از غمزه فتنه پرور و از زلف مشکباز  
جانهای بیدلانش افتاده در یمین  
دلهای بیکسانش افتاده در یسار  
از هر نگاه چشمش جانها در اضطراب  
وز هر شکنج زلفش دلها بزینهار  
از مشکتاب بسته بر آفتاب خط  
در خط مشک کرده بیجاده را حصار  
بکشود لعل ناب و گهر ریخت و چه گفت  
از در لعل پرور و یاقوت خوش عیار  
گفت ای یگانه در سخن از گفتههای نغز  
غمگین چنین چرائی دم را بنواز دار  
برخیز و این غزل را از سامری بخوان  
بر سده رفیع خاقان کامگار  
ای آهوان چشمت صیاد جان شکار  
خوشید در هوایت چون نره بیقرار  
مارا بداغ دوری ازین بیشتر مسوز  
مارا بدرد هجران زین بیشتر مدار  
گفتی که ریزمت خون عمری شد و نشد  
از مرگ صعب تر چه بود درد انتظار

خواهی ز پایبگن و خواهی بگیر دست  
 ما را نبوده هرگز در دست اختیار  
 خونی که در فراقت از چشم من بریخت  
 ریزد ز نوک خنجر بر خاک رهگذار  
 چشم از تو در نظاره و طبع از تو نکته سنج  
 گوش از تو نکته پرور و هوش از تو هوشیار  
 گان از تو پر جواهر و بحر از تو پر در  
 دین از تو در برابر و ملک از تو بر قور  
 گر حفظ خویش را بگماری بر آینه  
 سیماب را تواند یکجا دهد قوار  
 فتخری که رجعتش بکمین بدهد تو نیست  
 آن فخر نیست بلکه بمعنیست مستعار  
 صد بار خون شود دلش از شوق خاتمت  
 تا موم می پدیدد از خاتمت نگار  
 در روز رزم کلکت مفتاح هر امید  
 در گاه رزم تیغت فتاح هر دیار  
 بس رنج کآفتاب پی گنم میبورد  
 تا خاک را کند زر در جوف کوهسار  
 غافل ازین که سم سمندت ز ماه نعل  
 خاک سیاه را کند اکسیر خوش عیار  
 گردی که رفته بر فلک از سم تو سفت  
 از خفتش هوا شده بر خاطرش غبار

آن توسنی که نعلش در چارمی فلک  
بر سر نهاده گردون از روی افتخار  
برقی براق صورت و ابر زمین نور  
پیل عقاب سیر و گوزن اسد شکار  
گاه سکون سپهری چون کوه پای بند  
گاه شتاب کوهی چون چرخ بقرار  
سبقت گرفته از تگ بر سایه خودش  
از لطف سیر رفته بدیوار سایه وار  
از یاد حمله دل را کب بزیران  
گرم آنچنان جهد که ز آتش مگر شوار  
ز آسیب دست چنبر افلاک بشکند  
هنگام جست و خیز بمیدان کارزار  
دست از چه میزند بزمین بور دور دو  
دانسته گهی که شود رابضش سوار  
یعنی که خاک می‌کنم آخر بضر دست  
هنگام کار بر سر بد خواجه ناکار  
ای خسروی که خورشید بر خاک درگهت  
هر صبح می نهد رو از روی افتخار  
آبی اگر ز لطف بریزی بر آتشم  
باک ستم نشاند خاکم بهر دیار  
این بنده ملتجی بجناب تو گشته است  
از جور حادثات سپهر سینه کار

مپسند این که باشد در عهد چون توئی  
بر خون من فلک را جویری چنین شعار  
در عهد تو فلک کیست تا داد ازو کشند  
با کز لک عدالت چشم از سرش بر آر  
گر ماه و آفتابش هم تابع تو نیست  
یکچند فیضِ رأیت از هر دو باز دار  
تا قرص ماه ماند در عقدهٔ ذنب  
تا آفتاب گردد از راس آشکار  
خاموش سامری که ز حد گفتگو گذشت  
باید کشید زورقِ اندیشه بر کنار  
تا از چهار فصل بود زینتِ جهان  
بادا چهار چیزت پیوسته چون چهار  
ملکت چو دور چرخ و سپاهت چو ثابتات  
دستت چو دست حیدر و تیغت چو ذوالفقار

[ وله ]

تا دلم را ستم عشق تو ویران نکند  
گنج اسرار دران غمکده پنهان نکند  
نتواند که کند جای دران زلف دلی  
که نخستین قدمش تحفه ز ایمان نکند  
آنچه ز نار سر زلف تو با جانم کرد  
هیچ کافر بسدلِ هیچ مسلمان نکند  
در هجر تو چنانست که دیوانه دلم  
شهر ویران کند از رو به بیدبان نکند

کی رسد کعبه وصالش بکسی کو ز جگر  
پاره بر سر هر خار مغیلاں نکند  
یک نفس بیش نماند نفسِ عاشق اگر  
شبِ هجران ترا بیخودی آسان نکند  
گر دوا ریخته باشد بمثل کشته عشق  
درد هرچند بیفزاید درمان نکند  
گرد از خاطرِ آشفته دلان بکشاید  
گر صبا زلف بروی تو پریشان نکند  
سینه ام آتش سوزان شد و از دل خجلم  
که بجز صبر دران آتش سوزان نکند  
من ازین آتش سوزان نتوانم رستن  
دای گر مرحمتی خانِ سخنندان نکند  
اثرِ دولتِ سعد و شرفِ جوهرِ وصل  
عجب ار در بدن هر گهری جان نکند  
آنچه از قاعدۀ جود کف راد تو کرد  
حاصل صدیم و سرمایه صد کان نکند  
خسروا از گره کین تو در دل دردیست  
دشمنیت را که بجز تیر تو درمان نکند  
فیض عامت که همه عالم ازو بهره و دست  
عجب از سنگ سیه لعل بدخشان نکند  
سامری رو بدعا کن که پس از گفتن مدح  
جز دعا هیچ دگر مرد ثنا خوان نکند

قلم از دست بغه زانکه ز مقصد گذرد  
 راکب از پاس عنان گیرمی پکران نکند  
 بکر فکر تو از آرایش مشاطه بریست  
 صاحب هوش ترا همسرِ اقران نکند  
 تا فلک همچو زمین ثابت و ساکن نشود  
 تا زمین همچو فلک یکرده دوران نکند  
 تا ملک پای باین مرکز خاص فزهد  
 تا بشر جای درین گنبد گردان نکند  
 روز عیشت همه چون عمر تو افزون گردد  
 سالِ عمرت همه چون بخت تو نقصان نکند

## ملا شیدای تکلو

ملا شیدای (۱) تکلو از صاحب طبیعتان و نو آمدگان این روزگار (۲) است -  
 طبعش بلندی طلب و فهمش (۳) عالی نسب افتاده - هنگام فکر تلاشها  
 میکند و مضامین بکر بدست در می آرد - و لیکن در تنظیم آن تکاهل طبع  
 و تساهل ذهن مرعی میدارد (۴) - و اصل وی از طایفه جلیل القدر تکلوست -  
 و پدر او از مشهد مقدس بهندستان افتاده و مولانای مومنی الیه در هند  
 متولد شده - و نشو و نما یافته - الحق خالی از فهمی و تازه گوئی نیست -  
 و در سلک احدیان پادشاه ظل الله نور الدین محمد جهانگیر انتظام دارد -

(۱) در نسخه ب «مولانا عارف محمد شیدا از صاحب» مرقوم است ۱۲ \*

(۲) در نسخه ب «ابن زمان است» مرقوم است ۱۴ \*

(۳) در نسخه ب «طبعش عالی حسب افتاده» ثبت است ۱۲ \*

(۴) در نسخه ب «می دارد و الحق خالی از فهمی و تازه گوئی نیست و خود

میگوید که اصل از» ثبت است ۱۴ \*



و بدستور سایر احدیان بعلوفه و جاگیر سرافراز ست - درین وقت که اردوی  
گیهان پوی آن خدیو مملکت ستان در ولایت مندو بجهت تسخیر  
دکن تشریف داشتند این قصیده که ثبت خواهد شد در مدح این سپه  
سالار گفته - دیگر اشعار خود بدست یکی از متردین بملازمت این سپه  
سالار ارسال داشت (۱) - و آن قصیده و دیگر منظومات مبنی بر طلب  
ملازمت و خدمت این قدر دان بود - الحق امروز در هند چه که ایران  
و توران نیز قدردانی مثل این سپه سالار نیست - و این بیت مولف دال  
بر این معنی است \*

هندست و وجود خانخانان چون خانه کعبه در بیابان

مسوده این قصیده این دانشمند صوری و معنوی براقم بتاريخ غره رمضان  
سنه یک هزار و بست و شش دادند که درین ژرف نامه ثبت نماید -  
و قرار داد ایشان شد که این سخنور را از بادشاه التماس نماید (۲) که آمده  
بدستور مستعدان در ظل مرحمت ایشان بر آساید (۳) - و احوال خیر مال  
آن فصاحت شعار زیاده ازین بر راقم ظاهر نبود بدین اختصار نمود \*

(۱) در نسخه ب " ارسال داشت و مضمون و ما حصل این ابیات و آن قصیده  
بمعنی بر طلب خدمت این قدر دان بود " ثبت است ۱۲ \*

(۲) در نسخه ب " التماس نموده بخدمت خود آورند که بدستور سایر مستعدان  
درین صوبه " ثبت است ۱۲ \*

(۳) در نسخه ب " آساید - چون چندی بوین بگذشت ترک ملازمت جهانگیری  
نموده به برهان پور آمده خدمت سپه سالاری اختیار نمود - و در بندگی ایشان بر آسوده  
صاحب علوفه و جاگیردار گشت - و در قصاید غرا در مدح این سپه سالار بر نسب و  
حسب سپه سالاری و حالات و فتوحات ایشان را و آبا و اجداد کرام ایشان را بنظم  
آورد - و الحق داد سخنوری داده و می دهد و بانعامات و صلوات متواتره متکثره سوافراز  
می گردد - و مایه قدر و منزلت خود را بمداحی و ثناگستری ایشان می افزاید - و  
سیاهی بیشه نیز واقع شده - و الحال در بندگی این سپه سالار است - امید که توفیق  
مداحی زیاده ازین یابد و موفق گردد " ثبت است ۱۲ \*

\* قصیده \*

چشم خورشید چو ابرو کند از شاخ حمل  
شب شود مردمک و روز بیاضش بمنزل  
زلف شب پیچد و چون خال شود بر رخ روز  
نقطه و دایره باشد چو کشتی در جدول  
شب یکی غایب دانیست همه خال نگار  
روز آئینه همه چهره طرازش عمل  
این یکی سرمه چشم آمده آن گونه روی  
این حسابیست مفصل بشمار آن مجمل  
روز در جلوه چون طائوس بر آرد پروبال  
شب چو زانگی که سراز خواب کشد زیر بغل  
شب چو گرداب بخود رفته فرو ز اندیشه  
روز چون موج برون تاخته از خود بجدل  
آن یکی چون کچه مشکین انگشت نگار  
و آن یکی یاره ز ساعد پیرا بمنزل  
بی خلاف از عمل کاهش و افزایش روز  
روز و شب گشته بدان گونه بدهر اند مثل  
کز نگاهش نظر از شوق ننگجد در چشم  
وز خیالش گهی اندیشه نکاهد ز خلل  
روز و شب لاله و داغ جگر لاله بود  
که شگفته است کفون تازه ز آثار حمل  
نی چو شمع است و گل شمع بنقص و بکمال  
گر باندازه هم بنگری از قدر و معال

یا مگر از اثرِ شوقِ تماشایِ بهار  
بهر نظارهٔ گل چشم جهان شد احول  
یا عروسانه خود آرامی شده زالی فلک  
این بود خال رخ و آن بچبین بر صندل  
یا سپند ست برویش که بر آراست بهار  
نو عروسان چمن را بعُلی و بعُلال  
زین سپس تیز کند بادِ صبا آتش گل  
چمن از گل شود افروخته همچون مشعل  
این همه معنی رنگین که سراید بلبل  
گوئی از دفتر گل نغمه کند قول و غزل  
زین رطوبت که جهان را ست ز تاثیر بهار  
چیست خورشید گلی سرزده از شاخِ حمل  
بسکه عام است طرب دور نباشد ز نشاط  
طفل اگر زاید چون غنچه صراحی به بغل  
فیضِ پابوس بهار ست که شد غنچه و خار  
این چو نشتر به زبان وان بشکر خندهٔ عسل  
بسکه سیراب شد از فیض هوا جرمِ زمین  
مایهٔ ابر بود حشو تراشی بمثل  
در فکر انجمنی وصف بهار اندر گوش  
حرف مفلس چه بود پیش توانگر مهمل  
چه عجب بر مرثهٔ گر خنده زند غنچه اشک  
که نمانده بجهان عقدهٔ ما لا ینحل

هر کجا چشم کشائی نگری صورت خویش  
بس که گردید هوا آئینه گون بی میقل  
بسکه از خنده گل گشت هوا شعله نشان  
چشم کور از مژه بر دیده فرزند مشعل  
دل که آن نشگفت از فیضِ چنین تازه بهار  
نزد دانا سزد از چاک زنی چون دنبال  
زین سپس سرمه تماشای چمن باشد و بس  
که ز نم سرمه بود غایبه اندر مکمل  
نیشتر بسکه ملایم شده چون سبز تر  
نکشاید بدو صد زخمش فصاد اکحل  
چاک دامان گل از مرهمی باد بهار  
نبود دور که چون زخم نبالد بمثل  
ریشه در سنگ دواند باثر سوده او  
گر بسایند پی دفع صداعی مندل  
گل ز بس نعمت دنیا بجهان کرد فراخ  
زاهدان دولت عقبی نه پذیرند بدل  
گاه آنست که از خانه شوی سوی چمن  
خواهی از بلبل و گل جام می و قول و غزل  
تاکی از دفتر حکمت سخن و مرکز و خط  
دفتر گل نگر و آب روانش جسدول  
دور ساغر طلب از دور فلک راز مجوی  
کان تهی دایره بر دایره بینی چوبصل

برگِ عشرت طلب و سازِ می و رامش و رود  
که دمی عیشِ روان را نتوان یافت بدل  
دورِ اول چو کشتی ساغرِ می نوشت باد  
گوشِ دل تازه چو گل سازِ باین تازه غزل  
آی هوای رخ و زلفِ تو همه علم و عمل  
کفر و دین را نتوان یافت بر این هر دو بدل  
سخن از نقشِ دهان تو بود رازِ نهان  
نکند باز کسی این عقده ما لا ینفصل  
پای اندیشه ز جولانِ خیالت شده لنگ  
دستِ امید ز دامانِ وصلت شده شل  
تا نگارین خط تو دیده ام از خطِ سرشک  
تن من صفحه تقویم شد ست از جدول  
بس که هر لحظه دل من بکفِ سیم بریست  
ماند از ارزشِ خود با درمِ سیم دغسل  
همه در دورِ خم حلقه زلفِ تو اسیر  
کز ازل تا بابد وز ابد آید بازل  
تا بزم سجده بمحرابِ خمِ ابروی تو  
بوضو چشمه خورشید کدم مستعمل  
به بنامی تن من گر خلل افتد چه عجب  
کی به بنیادِ هوای تو بود راهِ خلل  
من نپردازم از اندوه تو هرگز بکسی  
جز بوصفِ اثرِ رحمتِ حق عز و جل

قبلاً اهل خورد حامی اربابِ هنر  
خانخانان که بود قدرش خورشید محل  
ای نزل تو درین جلوه که عنصریان  
هم چو پیراستن مهر شبستان حمل  
شاهد قدر تو گر باز کشاید آغوش  
نه فلک گیرد چون دسته سل به بغل  
تا مگر نام زد داغ تو گردد ساید  
هر سحر رخس صبا بر جگر لاله کفل  
روز بازار بهر جا که بود زای ترا  
زر خورشید بود ناسره چون سیم دغل  
هنر تست که آمد ز عدم هستی زای  
ای تو تفصیل جهان را بحقیقت مجمل  
گشته با خصم تو اشیا همه واژون بمزاج  
داغ گردد بچیبین گرچه بمالد صندل  
نبود دور ز یکتائی قدر تو اگر  
در خیال تو دو یک باز شمارد احول  
هرکه زد بوسه بخاک درت از روی نیاز  
آب حیوانش در آید بنظر مستعمل  
کند از هیبت تو جسم عدو ترک روان  
هم چو آن موم کز آتش بکند ترک غسل  
نقش پایی تو بود آنچه بنام است ابد  
گوشه افسر تست آنچه بنام است ازل

بر لب و کام عدوی تو ز ناکامی دهر  
فوش دارو ست هلاهل بتمنای اجل  
بر درخشان دم تیغیت کفد از گرم نگاه  
گردد از خیرگیش دیدۀ خورشید سبیل  
خانۀ امر ترا نه فلک اندر پرکار  
دفتر قدر ترا روز و شب اندر جدول  
روح محفوظ ز علم تو چه باشد ابجد  
عقدۀ روح قدس پیش ضمیرت چه مثل  
گر کف دست بود موی بر آرد ناچار  
چشم خصم تو چو تشبیه کنم با سر کل  
لوحش الله ز صوفی منش آن زاهروی  
که کند طی منازل ز ابد تا بازل  
گم شود از خود اگر چشم کشاید بر خویش  
رود از خویش برون هم چو شمار از اول  
لاف وحدت رسد او را که بهر گونه مزاج  
عین آن میشود از معنی بی نقص و خلل  
گردر آبست بود موج وز آتش چون دود  
وز هوا تاب هوا جوهر او بی غش و غل  
گرم خونست چنان جان کز اثر خندۀ برق  
فتوان کرد ز نارامی داغش بکفل  
گر رسد صدمۀ سندان سم او بر کوه  
تا تن کوه شود نوی بتو هم چو بصل

بس که هر لحظه بجائی است چو انداز خیال  
در خیالش شود اندیشه ز سودا مختل  
گرچه چون نقد سره در همه جا هست روان  
زود برگشتن آن ماند با سیم دغل  
کرده تسخیر کواکب مگر از طیّ زمان  
در نه چون ماضی او حال بود مستقبل  
نفس از سینه بسی دیر براید بر لب  
که براید ز زمین بر فلک او مستعجل  
بچرا گر بسوی مزرع چرخ آرد روی  
بی گمان از سر بازی شکند شاخ حمل  
گر بداند که بود زیر فلک در گردش  
زان تهور که بود در دلش از قدر و محل  
تا ثفال ره بازیچه طفلان گردد  
بشکند نه بسوی چرخ باسیب کفل  
گام بخشا سخن چند سوایم بگزاف  
وصف پاک تو که پاکست ز تشبیه و مثل  
چند از باد برافروزم شمعی که بود  
بزم پیرای حریفان معانسی بمثل  
کی تسلی شود از تاب حرارت بمثل  
گر برخساره خورشید بمالی صندل  
نه من آن انوری سحر بیانم که بمدح  
ژند پیرای مغان گودم از لات و هبل



یا چو عرفی که ز نو طرز دگر تازه کنم  
سر بدامان ثریای پای در آغوش زحل  
ترهاتی است که باور نکنی گر گویم  
که فهم غاشیه بر دوش جریر و اخطل  
من چه گویم که سخن خود دهد انصاف سخن  
سخن خاص نباید که بود عام مثل  
هرکه از مدح تو در وصف کسان آویزد  
هست زان گونه که می سازد از مشک جعل  
چشم انصاف اگر کور بود باکی نیست  
زان که هرگز نبود دیده آئینه سبل  
پایه بر پایه شناسم سخن اندر معنی  
از ثری تا به ثریا ز قمر تا بزحل  
آن که غیر از کول آرد نستانم به پرفد  
آن که خویش ارچه پرفد است بگیرم بکول  
چشم آنست که از راه کرم شیدا را  
لطفِ عامت بشناسد ز حریفان دغل  
همه تا تار تهی کیسه منضوله بدان  
جمع گردیده به هنگامه بسامید سطل  
من چه باشم چه کنم حرف کسانم ز چه روست  
بدعا دست بر آرم که دعا را ست محل  
تا عروسی ز سر آغاز کند زال جهان  
از خرام شه سیاره بشکوی حمل

باد طبعم بمعانی چمن فیض ارای  
از بهار اثر وصف شه دیس و دول

## مولانا دخلی

مولانا دخلی از قریه ویرکوپای من اعمال دارالسلطه امفهان است و خلف سلف ملک الملوک ملک مقصود علی ملک قریه مذکور است - و نام اصلی او ملک احمد است - و اکثر املاک و باغات (۱) دلکشای آن قریه که رشک بهشت عنبر سرشت است بایشان متعلق بود - و تقدّم و پیشوائی آن قصبه اکثر اوقات به آبا و اجداد او نسبت داشته - و از جانب دیگر بقدمه السالکین - و زبده العلماء (۲) العارفین - حقایق آگاه - معارف دستگاه - شیخ الشیوخ (۳) الطایفه - شیخ ابو القاسم (۴) که از جمله علمای قرار داده و از درویشان و گوشه نشینان ایران بود و در وادی تصوف جیند و بایزید زمان خود بود میرسد - و شیخ ابو القاسم را در ایران در ملازمت بادشاه جم جاه شاه طهماسب الحسینی الصفوی رتبه و حالت بمرتبّه بود که حاصل اوقاف حرمین شریفین که در ایران بود بوقوف (۵) و تجویز او صرف میشد - و تولیت آن اوقاف در بعضی اوقات بار متعلق بوده - اگرچه او را

(۱) در نسخه ب « باغات و منازل دلکشای فرحت افزای آن قریه » مرقوم

است ۱۲ \*

(۲) در نسخه الف « العلماء و الواقعی حقایق » و در نسخه ب « زبده

الواقین » مرقوم است ۱۲ \*

(۳) در نسخه ب « شیخ الطائفه » مرقوم است ۱۲ \*

(۴) در نسخه ب « شیخ ابو القاسم خود بود می رسد » مرقوم است ۱۲

(۵) در نسخه الف « بوقوف او صرف » مرقوم است ۱۲ \*

نسبتی بامور دنیوی و مهم تولیت نبوده چون قضای حاجت برادران و درویشان و فقیران را در آن ضمن میدانسته بقبول آن راضی شده بود. و چندان خدا جوئی و درویشی وی غالب بوده که اکثری از درویشان و فضلا و علما و شعرا و مسافران را بصحبت او رغبت تمام بوده. و مرید و معتقد شدن او را باعث افتخار خود میدانسته اند. از کثرت مریدان و هجوم معتقدان در خانقاه و صوامع او کار بجائی کشید که بعضی از اهل خلاف سخنان گزاف در باب آن قدوة السالکین بعرض شاه والا جاه شاه طهماسب<sup>(۱)</sup> عرض نمودند که اکثر ایشان را اراده خروج و ملک گیری در خاطر گذرد. با این مایه مردم که باو دست بیعت داده اند ممکن ست. با وجود این حرف خانه بر انداز<sup>(۲)</sup> او را بتهمت الحاد متهم ساختند. و این ستم در حق آن بزرگوار کردند. توهم ملک و سلطنت آن بادشاه سلیم النفس را بر این آورد که آن طور خدا شناسی<sup>(۳)</sup> را بتهمت الحاد میل کشیدند. و آن گوشه نشین کوی خدا جوئی را از دیدن عالم معرور نمودند. ایشان نیز در ویرکوپای<sup>(۴)</sup> اصفهان که وطن اصلی او بود بگوشه نشینی مشغول شدند. و قصیده که درین خلاصه ثبت خواهد شد. حسب و نسب او از آنجا ظاهر میشود. در مدح آن بادشاه ذی جاه گفت. چون آن قصیده بعرض رسید و ستم رسیدگی و تهمت اهل خلاف که نسبت باو کرده بودند ظاهر گردید مبلغ سی تومان برسم مدد معاش از سرکار خاصه خود انعام نمودند. و املاک او

(۱) در نسخه ب «طهماسب رسانیدند» مرقوم است ۱۲ \*

(۲) در نسخه الف «بر اندازند» ثبت است ۱۲ \*

(۳) در نسخه ب «خدا شناسی و حق جوئی را» مرقوم است ۱۲ \*

(۴) ترجمه انکلیسی آئین اکبری از بلاخن صفحه ۶۰۸ برای تحقیق لفظ

ملاحظه بکنید ۱۳ \*

که تونک شده بسرکار آن عالیجاه انتقال یافته بود مرحمت نموده بودند -  
 و خدّام مولانا دخلی دران ایام در خدمت خال خود که شیخ  
 مذکور بوده باشد بدرس خواندن اشتغال می نمود - چون جناب شیخ را  
 از شعر گفتن نصیبی (۱) تمام بود امری تخلص میکرد - مسودات اشعار خود  
 را که ابتر و پریشان بود مولانا دخلی را که ملک احمد نام داشت بجمع  
 نمودن و نوشتن آنها مشغول ساخت - و مولانا دخلی خود میفرمودند که  
 ز جمع نمودن و کتابت کردن آن اشعار مرا میل به شعر گفتن و شاعری شد -  
 و رغبت تمام بمنظومات بهم رسانیدم - و گاهی مصرعی میگفتم و تخلص  
 دخلی را ازو یافتم و استاد من اوست - القصة شیخ بقیة عمر در ویرکوپا بسر  
 میبرد تا در گذشت و این قصیده ازو بیادگار ماند \*

## \* قصیده \*

گشت روشن دیده دیدم بنور مستعان  
 تا که بیرون کرد چشم این گدا شاه جهان  
 شاه شاهان زبده اولاد خیر المرسلین  
 شاه طهماسب حسینی خسرو گیتی ستان  
 منت ایزد را که چشم در راه باطل فرفت  
 رفت در راه ولای شاه و ماند این داستان  
 شادمانم زانکه چشم رفت در راه خدا  
 محنت آباد تنم را گو مباش این پاسبان  
 هست لیکن خار خاری در دلم زین رهگذر  
 کز چه او در بارگاه خسرو صاحب قران

(۱) در نسخه الف « نصیبی بود » موقوف است ۱۲ \*

قاسم یزدی اعدادی ملحد شد رقم  
بهر من چون نیست زینها بنده را نام و نشان  
شاه اگر زین پیشتر حال مرا بشناختی  
ز آتش اغماص کی میسوختم پروانه سان  
من نه قاسم نامم و نه ملحد و نه یزدی ام  
مولدم که پایه ر اصلم ز اردستان بدان  
کرد نام من ابوالقاسم محمد و الدم  
فتوحی (۱) واوا علی پیر آن رئیس راستان  
جد جدم پیر سلطان بایزید ست آنکه بود  
ذوالیمینین خزاعی (۲) را چراغ دودمان  
اولیا را پیشوا و اتقیا را مقتدا  
هست در تاریخها احوال آن قطب زمان  
گر ز (۳) اعدادم وقوفی هست و احصای شمار  
چشم باید کردم شرعاً برون از جرم آن  
وعدۀ گاه جمله چون آید بحق روز شمار  
چیست ز احصای ندانم دین و دولت را زبان  
شاعر و ساحر کسی خواند مرا کز روی جهل  
باز نشناسد خروس عرش را از ماکیان  
علم توحید از کجا و سحر و اعداد از کجا  
چیست نسبت رنگ کاشان را بکحل اصفهان

(۱) در نسخه ب "معسن واوا" ثبت است ۱۲ \*

(۲) در نسخه ب "چراغی" مرقوم است ۱۲ \*

(۳) در نسخه ب "گر ز احصایم وقوفی هست و اعداد شمار" ثبت است ۱۲ \*

آنچه امروز از برای بنده میگویند خصم  
 گفته اند از بهر شاه (۱) انبیا هم این نشان  
 قال هذا ساحر مجنون نه در حق نبی  
 گفته اند و نص قرآن ست شاهد در میان  
 از برای بنده کز جان بنده خاص ویم  
 نیست دور از ساحر و ملحد بگویند این زمان  
 حق چه فرمود ست والله عزیز ذو انتقام  
 انتقام ما خدا خواهد کشید از مفسدان  
 نظم در توحید و نعت و منقبت دارم بسی  
 خاطر من زین معنی هست بحری بیکران  
 نسخه توحید من کن راست ذکر و فکر نام  
 رفته تا اقصای روم و مکه و هندوستان  
 سر وحدت اسمیان را گفتم و دیدم ز شرم  
 قصه خورشید با خفاش گفتن کی توان  
 آنچه از بیداد خاطر خواستت کردی بمن  
 و آنچه خاطر خواهدت من بعد کردن میتوان  
 بی گناهی را که از بند غلامان تسوا اند  
 مشقت مسکینی که میخوانی مرید بنده شان  
 جمع بر من از پیو مالی و جاهی نامدند  
 یا برای رخنه در ملک شهنشاه جهان  
 جمله درویشان مرتضند در راه خدا  
 از مضیق بند از بهر خدا شان و رهان

(۱) در نسخه ب « انبیا هم زین کسان » ثبت است ۱۲ \*

وعدة گاهي خصم و ما دار القضاى محشر است

قاضي ما حضرت پيغمبرِ آخر زمان

و خدام مولانا دخلي باندک زمانی در خدمت خال خود در ترقی  
افزود - و روز بروز پایه و قدر حالت و طبیعت خود را بفاسان عرصه  
سخنوری نمود - و از ویرکویا بدار السلطنه اصفهان که درازده فرسخ است  
آمد - و نقد طبیعت خود را بسکه صرافان دارالعیار معانی و صیرفیان راست  
بازار سخندانى مسکوک ساخته - دران شهر بشاعری و سخن دانی و نکته  
سنجی علم شد - و روش آن زمان که زبان وقوع ؟ است نیکو تتبع نمود -  
و الحال نیز بآن زبان حرف میزند - و این چند بیت از اشعار غزل  
او در اینجا ثبت نمود که شادابی طبیعت او ظاهر گردد \*

[ ۵۱ ]

گل را ز دیده گیر و معطر دماغ گیر

ویرانه را ز خار گل افکار و باغ گیر

غم ناگوار ازان ست که شادیت آرزو ست

بگذار یاد مرهم و لذت ز داغ گیر

در خود تنم گم شده چون قطره در محیط

در خود تو نیز گم شو و از ما سراغ گیر

دخلى فریب جام ز بزم جهان مخور

از خون دیدگان و دل خود ایام گیر

وصال را بعبت بس که جستجو کردیم

خجیل شدیم و بدیوار هجر رو کردیم

شدیم از سر کوی تو دور تر هرچند

که بیشتر بتو نزدیکی آرزو کردیم

دریغ عمر که در راه انتظار گذشت  
به نیم لحظه که غافل شدیم یار گذشت  
از آن شراب که هیچم دماغ گرم نشد  
تمام عمر بدرد سرِ خمار گذشت  
از این چمن بدماغم نبود بویی گلی  
هزار بار بهار آمد و هزار گذشت  
بازم بشغلِ جور کشی فام تازه شد  
با من بنازه کینه ایام تازه شد  
لب تشنه میشدم ز پی جلوه شراب  
از آب تیغ ساقی من جام تازه شد  
یارب خلیل پذیر مبادا ز توبه باز  
عهدی که در میان لب و جام تازه شد  
دخلی حکایت دل افکار من میپرس  
ز آغاز ریشش بود بانجام تازه شد

\* رباعی \*

من ناله ندیدم که اثر در پی داشت  
من شام ندیدم که سحر در پی داشت  
گویند که شادی آورد غم غلط است  
هر غم دیدم غم دگر در پی داشت

[ له ]

هر دم گرهی بر (۱) دلم اندیشه زند  
هر لحظه غمی سنگ برین شیشه زند

---

(۱) در نسخه الف «دلم بر اندیشه» مرقوم است ۱۲ \*



بیشه است ز اندیشه بچشم گیتی  
کو عشق که آتشی درین بیشه زند

[ له ]

دایم ز مراد دست ما کوتاه بود  
از ما بطرب هزار منزل راه بود  
هرگز ز وبال اختر ما برنامد  
هر جا رفتیم معذتی همراهِ بود

[ له ]

هر دم چو چراغِ صبح بی نور ترم  
هر شب ز شب گذشته مهجور تر  
هر چند که راه بیشتر پیمودم

هر روز ز مقصود زوی دور ترم

آخر الامر مولانا دخیلی از اصفهان بارادۀ سیر بیرون خرامید - و سیر کنان  
بوسعت آباد هندوستان افتاد - و در سنه نهصد و نود و هفت به بساط بوس  
خلیفۀ الهی سرافراز گردید و از منصب داران سرکار بادشاهی شد -  
و مدت پنج سال در دربار درسلک ملازمان و بندگان منسلک بود - و با  
مستعدان و ارباب استعداد دربار و امرا و اعیان بسیر و صحبت بسر میبرد -  
تا آنکه در سنه ثلاث و الف که صاحب صوبگی و فتح دکن باین سپه سالار  
نامدار مقرر شد شوق ملازمت و اشتیاق دریافت صحبت این قدردان  
در باب ارباب استعداد او را بر این آورده که از کومکیان این سپه سالار  
صوبه دکن شد - و درین صوبه بتوجه ایشان بجایگیرهای لایق و مناصب  
مناسب رسید - و چندان از بندگان و ملازمت این سپه سالار مفتخر

و سرافراز ست که قلم را قدرت بیان نمودن آن نیست - و الحال که هزار  
و بیست و پنج هجریست در همین صوبه در خدمت ایشان می باشد -  
و در ایام بودن این صوبه و خدمت این سپه سالار در کار شجاعت کارنامهها  
بعمل آورده - و در طریق سپاهیگری جلادتها نموده که قطع نظر از عبارت  
پردازها کرده در هندوستان علم شده - و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد -  
و در برابر آن مردانگیها بانعامات و احسانات سرافراز شده - القصه در هندوستان  
علم شجاعت و فصاحت بر افراخته - الحق در کمال خوش ذاتی و نیکو  
صغاتی نیز هست - و طبیعت شاداب و سلیقه درست دارد - و در مداحی  
ایشان اشعار آبدار بسیار گفته - در وقتی از اوقات خللی در جاگیر آخوندی  
از دربار شده بود - این قصیده دران باب در مدح این سپه سالار انشا نمود

## \* قصیده \*

چون دهد آن شوخ جلوه خنجر کین را  
عمر ابد دان نگاه باز پسین را  
عشق ابد کن طلب به کفر و دیفت چکار ست  
رو ورق دل بشو همان و همین را  
بلبل طبع منست آنکه درین باغ  
روی باو تازة است طبع حزین را  
طبع سخن هرگز است بر سراید  
مدح سپهدار هند حامی دین را  
سرور و سالار ملک هند که دایم  
بیم ز شمشیر اوست خسرو چین را  
در کسف عبد الرحیم خان سپهدار  
تیغ حمایت گرسنت تاج و نگین را

بخست تو زودا که همچو صیتت آرد  
در خیم چوگان حکم گوی زمین را  
پیش ضحیّت هزار بار تجلی  
از عرق شرم پاک کرده جبین را  
ابر عطایت بقطره که نشاند  
بصر درو گم کند یسار و یمین را  
مدح توام فوق مدرکست ازان رو  
مدح گری میکند غلام کهن را  
گاه مدیح آن سخنورم که بیانم  
داغ غلامی نهاده سحر مبین را  
روز و غا آن غضنفرم که ز بیم  
پنجه فراموش گشته شیر عرین را  
از یکی منصب است روز چو شام  
پرتو لطف خور ست روز چنین را  
طره شب تا حجاب چهره روز ست  
تسا که نقاب ست شک جمال یقین را  
عمر تو باد آن قدر که روز و شب آن  
بر شمرد گردش شهر و سنین را

### قطعه تاریخ فتح دکن

سر سپاه مغل شاهنواز خان بدکن  
در آمد از پی تسخیر آن خجسته دیار  
ز هر گروه که بودند در ملازمتش  
نبود بیشتر از ده هزار مرد سوار

مقابل آمد عنبر بفوجهای چو کوه  
بدان و توپ و ز فیل و سوار شصت هزار  
دران معاربه داراب خان هراول بود  
ز بساد حمله بر افروخت آتش پیکار  
بشکل دوزخ تفسیده گشت دشت نبرد  
ز توپهای جهانسوز و بان آتشبار  
تفنگ بعطسه در آمد کمان بخمیازه  
بجست مهره ازین تیر ازان نمود گذار  
تمام دشت ز نیرزه یکی نیستان شد  
درو طراوه رنگین بسان شعله نار  
شعاع تیغ درخشنده درمیانه گرد  
چنانکه برق جهد از سحاب در شب نار  
ز قلب گاه بجنبید میرزا ایـرج  
بعزم همیره باد و بعزم کوه وقار  
ز باد حمله او عنبر و سپاه دکان  
چو کوه آمد و چون گاه شد براه فرار  
خرد نمود چو تاریخ فتم پرسیدم  
سر غلام بپر از که کن و عدد بشمار

\* رباعیات \*

در رزم چو شهنسواز خان حمله نمود  
عنبره صحرای همزیمت پیمود  
تاریخ چو خواستم خرد گفت بگویی  
زین فتم که آب روی اقبال فرود

آی شاهسوار عرصهٔ بیم و امید  
 باز آمده کین و مهر را چون خورشید  
 هم چهرهٔ سرخ دشمنان کرده سیاه  
 هم روز سیاه دوستان کرده سفید  
 آی نسام تو کرده جهان را تعویذ  
 لرزد ز مهابت تو مریخ چو بید  
 تیغ پی قفلِ هفت اقلیم کلید  
 از رای تو رازِ دهر چون روز پدید

## مولانا نصیری

مولانا نصیری سپاهی بوده و در ایامی که این سپه سالار فتح گجرات نموده  
 بشرف ملازمت ایشان مشرف گشته خود را از یکجهت و مخلصان ایشان  
 شمرده - ازین رهگذر نصیری تخلص نموده - و مثنوی در بحر شاهنامه در بیان  
 فتوحات و واقعات مصافی که این صف شکن را با سلطان مظفر گجراتی روی  
 داده بنظم آورده - و بنام نامی این سپه سالار مزین ساخته - و چون سپاهی  
 بوده و او را از گفتن اشعار و قوفی نبوده و بجهت موزونیت ذاتی باین شیوه  
 میل نموده اکثر این مثنوی شتر گربه واقع شده - و رطب و یابس بسیاری  
 دارد - و سخنان خام و الفاظ نا متعارف در آنجا بسیارست - قلم مکسور اللسان  
 از انتخاب و ثبت آنها سرباز میزد - و دو چیز راقم را بر سر این مقدمه آورد که  
 بعضی از ان ابیات را در قید تحریر در آورد - اول آنکه چون مدح و ثنای این  
 سپه سالارست از ثبت نمودن درین نسخه که تا قیام قیامت در میانه  
 خلایق باقی خواهد ماند محروم نباشد - و دوم آنکه فی الجملة حقیقت

آن ژرف مصاف ازین ابیات ظاهر میگردد - امیدوار ست که چون بنظر  
مطالعه اهل تمییز رسد حمل بر بی تمییزی این راقم ننمایند - و عنبر پذیر  
باشند \*

\* انتخاب اشعاره \*

ز زنگار گون چرخ مینا نمایی  
سحرگه برآمد چو زرین همایی  
و یا شاه خاور ز ملک تبار  
ز حشمت بجنگ فلک شد سوار  
بر آراست رخسار عالم فرروز  
روان شد به یغما سوی نیم روز  
چو دارای اقلیم هندوستان  
شهنشاه اکبر شه نو جوان  
خبر یساخت آشوب گجرات را  
همان ظلم و بیداد و ظامات را  
که نذر بگجراتیان خود چه کرد  
بر آورد از ملک گجرات گره  
نخستین بجنگش بیامد شهاب  
شهاب جهاندار نیکو خطاب  
پای علم خود بسی ایستاد  
و لیکن خداوند او را فدای  
ز گردون گردنده آمد شکست  
ز جنگش سپهدار طرفی نه بست  
هنر پیشه آن اعتماد زمان  
که در عهد خود بود سلطان نشان

ز قلعه بر آمد بصد رپو و رنگ  
که گیرد بدشمن سر راه تنگ  
نیاررد او نیز در جنگ تاب  
روان شد بسوی پتن ز اضطراب  
اطلاع یافتن قطب الدین محمد خان و آمدن بر سر سلطان مظفر مشهور  
به نذوو مصاف دادن و کشته شدن قطب الدین محمد خان \*

چو این قصه را قطب<sup>(۱)</sup> دین خان شنید

چو سوزنده آتش ز جا بر دمید  
سپه دار آن خان فیروز جنگ  
بگرید بر خود بسان پلنگ  
ز غیرت برویش عرق بر دوید  
بسوی مخالف سپه بر کشید  
ز هرگونه لشکر بکرد انجمن  
سپه دار گردان روئینده تن  
به ترتیب و آداب و آئین و ساز  
فرو کوفت طبل و روان گشت باز  
ز بسروح روان شد بفوج گران  
سپاهش گرفته کران تا کران  
جوانان شیر افکن زابلی  
گرفته بکف خنجر کابلی

(۱) در نسخه الف «قطب الدین» مرقوم است ۱۲ \*

ز زابل ز کابل یکی انجمن  
ز دستم جوانان روئین تن  
چو آمد به نزدیک پیگار ساز  
دران دشت چون خیمه زد شهریار  
چو نَفو خبرها از ایشان شنود  
سوی قطب دین خان روان شد چو دود  
ز هر سو فرادان عذبان بر عذبان  
رسیدند باهم دو فوج گران  
ز گرد سپه گشت عالم چو دود  
چنان شد که خورشید پیدا نبود  
ز نعل ستوران زمین بیخند  
چو سیاره باهم بر امیختند  
بهامون ز هر سو چو لشکر گذشت  
ز گرد سپه گشت پوشیده دشت  
چنان درهم آویختند آن یلان  
که نشناخت راکب رکیب از عذبان  
بجنگ گریز از پی هم سپاه  
بشهر برود در آمد ز راه  
سپه دار خلی جهان پهلوان  
بسی جنگ صف کرده بد در جهان  
عدو را بسی خوار دانست او  
چنین جنگ را عار دانست او  
بخود گفت آن خان عالی گهر  
پس از سن هشتاد پیرانه سر



گر از پیش طفلی گریزم چنین  
چه گوید بمن شاه روی زمین  
درخت برومدم و بار در  
چه باشد گیاهی مرا در نظر  
چنین گفت و در قلعه شد استوار  
بعزگی دایران بشد پایدار  
همی کرد او تا به یکماه جنگ  
بروزی دربار از پی نام و ننگ  
بعرض چهل روز از هر طرف  
غلو کرد دشمن کشیدند صف  
بمکرو بحیله بتذویر و ساز  
ز توب و تفتنگهای پست و دراز  
چو غمبال کردند دیوار را  
بعجائی رساندند آن کار را  
که نواب در ارک شد استوار  
بدفع عدو گشت کینه گذار  
بس آنکه بتذویر و صد مکرو فن  
بسوگفتد و پیمان و چندی سخن  
شمک خان در آمد میان حصار  
چو دادند او را بجان زینهار  
برآمد ز قلعه سپه دار ملک  
چو او بود دایم نگهدار ملک  
جنیبت ز پیش و خود از پس روان  
بیامد بنزدیک آن بد گمان

ز هر گونه مجلس بیاراستند  
زمانی نشستند و بر خاستند  
در آمد چو در خیمه خان جهان  
دران خیمه آمد بجانش زبان  
چنین ناپسندیده کار خطا  
نباشد بهر گونه نیت روا  
پس از عهد بستن شکست نفس  
فکر ست جز این ستم پیشه کس  
چو نغو بصد مکر با رید و فن  
جدا کرد آخر سر خان زن  
بدو ماند گنج و سلاح و سپر  
همه مال و اسباب او سر بسر  
بس آنکه سوی شهر آمد روان  
باسباب و اموال شادی کنان  
سپه را ازان گنج چیزی نداد  
نه چیزی که گردد دل خلق شاد

آمدن خانخانان سپه سالار بعزم انتقام قطب الدین محمد خان بر سر  
سلطان مظفر حسب الحکم خلیفه الهی و منصور شدن خانخانان و  
تسخیر نمودن ملک گجرات - \* نظم \*

ز آگره شهنشاه هندوستان  
بفرمود تا صفدر کامران  
بسپ و سلاح و بآیین و ساز  
بگجرات افکند در ترکناز

امیران شیر افکن پهلوان  
چو اقبال در موکبش شد روان  
ز راه سروهی سپاهی ستاره  
نمودار شد همچو البرز کوه  
شده خانخانان سپه دار شان  
پدر بر پدر خان عالی مکان  
بیامد بنزدیک ملک پتن  
ابا هاشم و قاسم تیغ زن  
نگهداشت جا را به پای علم  
سپه دار نواب صاحب کرم  
ز یکسوی پاینده خان شد روان  
ز سوی دیگر هاشم نو جوان  
بیلان همچو بدر بیان جنگ جو  
ز یکسو بدشمن شده رو برو  
ستاده بیک گوشه شیرویه خان  
بزه کرده بر قتل دشمن کمان  
سواران افغان چنگز نژاد  
بحمله وزی گشته چون برق و باد  
بمیدان سردی سران سپاه  
شده تیغ زن همچو خورشید و ماه  
سپهدار گیتی دران دشت کین  
بقتل و ظفر دیده خود را قرین  
دلیران شیر افکن پر هنر  
همان ابن اشرف مظفر دگر

محمد رفیع آن یل نیک رای  
 به پیش علم خویش را کرده جای  
 ابو القاسم و جمله یاران بهم  
 شده جمع یکجا بهای علم  
 نظام سپهدار با ننگ و نام  
 چنین داد خیل و سپه را نظام  
 بهسای علم خیل شمشیر زن  
 ز ارکان دولت شده انجمن  
 برنقار و چونقار و هیراولان  
 بهمراهی التمش شد روان  
 خضر بیگ آن گرد گردن فرار  
 گرفته بکف نیزه جان گذار  
 روان گشت مردانه در پیش صف  
 بلب همچو مستبان بر آورده کف  
 جهانید ابرش ز جا بی درنگ  
 چو رستم سوی قلب پور پشنگ  
 روان شد با آداب و آئین و ساز  
 چو بیچین بنخچیر گرگ و گراز  
 بهمراه او سروران دلیر  
 یکی حمله کردند چو نره شیر  
 ز سوی عدو چون سپاه سنوه  
 ز هر سو روان شد چو البرز کوه  
 بکثرت ز خیل سپهدار پیش  
 ولیکن نه آدابشان بود و کیش

شد از گرد لشکر جهان را فتور  
دمیده سرافیل گویا که صور  
زمین و زمان در خروش آمده  
چو دریای عمان بجوش آمده  
شده پنج فرسخ زمین زیر فوج  
تو گفتی که قلزم در آمد بوج  
جهان پر شد از فوج آهن تنان  
درو کاتبان هم چو اهریمنان  
عنان و رکیب و سنام و لگام  
مرصع ز یاقوت وز سیم خام  
کمرهای زرین کلهای زر  
ز فیروزه بسته سراسر کمر  
نداند کسی تا که سردار کیست  
سپاهی کدام اهل بازار کیست  
مرتب شده فوجها رنگ رنگ  
شده جمله آماده رزم و جنگ  
ز بس بود مغرور دشمن بخوبیش  
سرافراز و مستانه آمده به پیش  
مقابل بهم چون شدند آن صفوف  
ز گرد سپه رفت خور در کسوف  
سپاه و سپهدار آن خیل و ساز  
بخود جمله لاجول گفتند باز  
مفاجات نمودن سپه سالار مغرور و منصور و متوجه جنگ مظهر شدن

سپید چون آن فوج جنگی بدید  
 ز حیرت سر انگشت غیرت گزید  
 فرود آمد از اسپ بهر نماز  
 بگفتا که ای قادر کار ساز  
 توئی واقف از حال غمخوارگان  
 بکن چاره کار بیچارگان  
 قرین بد چو رایش بوجه صواب  
 دعایش شد اندر زمان مستجاب  
 سروشی بگوشش بگفتا که خیز  
 دگر آب از دیده خود مریز  
 بدرگاه ما هر که گردید پست  
 فرود ماندگان را بگیریم دست  
 چو برداشت از سجده سر خان دهر  
 باو کرد یزدان کرم ملک و شهر  
 به بخشش شهنشاه پاکیزه دین  
 بجان نصرت و فتح آمد قرین  
 بر آمد هماندم به پشت سمند  
 لسوای ظفر کرد در دم بلند  
 سپه دار منصور فیروز جنگ  
 روان شد بقصد عدو بی درنگ  
 آور شدن سپه سالار و شکست خوردن مظفر بتوفیق ملک دادار -  
 بس آنکه سلیمان کشور ستان  
 جلو ریز شد سوی اهریمنان

در لشکر رسیدند از هر دو سو  
 ز خون دلیران روان گشت جو  
 بر آمد بگردون صدای تفتنگ  
 بسی گرم گردید بسازار جنگ  
 بسان ملخ تیر بسازان گرفت  
 سر نیزه راه سواران گرفت  
 چو شد تیر در قلب مرد دلیر  
 بود غنچه در چشم پیگان تیر  
 ز خون دلیران و جوش نبرد  
 زمین اسوار آمد بگرد  
 چو دریای خون شد بمیدان روان  
 شده ماهیش نیزه هندوان  
 سر نیزه چون از سپرها گذشت  
 چو سیخ کباب از جگرها گذشت  
 بخرطوم فیلان گه رستخیز  
 نمایان چو شد شعله تیغ تیز  
 چپ و راست شمشیر رخشان شده  
 چو از در که او آتش افشان شده  
 همان تیر باریک جوشن شکاف  
 گذر کرد از پشت و بوسید ناف  
 همان نوک پیگان جوشن گذار  
 گذشت از تن خصم چون تیر بار  
 بمیدان مردی گه رستخیز  
 اجل را نشان داد شمشیر تیز

اجسل را نیامد بمردم دریغ  
 شکستن ز گرز و بریدن ز تیغ  
 ترازو بشد جنگ تا وقت عصر  
 نماز دلیوران همه گشت قصر  
 سپید داران عرصه کارزار  
 جهانید ابرش ز جا چون شرار  
 فرو کوفت طبل آن یل سرفراز  
 بمیدان روان شد بآئین و ساز  
 روان شد ز یکسوی پاینده خان  
 ز سوی دگر هاشم نوجوان  
 ز هر سو یلان حمله کردند سخت  
 که گیرند از دشمنان تاج و تخت  
 سپه دار یغنی نظام جهان  
 یکی فوج با او عنان بر عنان  
 در آمد چو از پشت سرکیچ زود  
 فرستاد بر آل احمد درون  
 ز سادات فوجی بهمراه او  
 شده یکجهت بهر بدخواه او  
 چو آن قوم از دور دشمن بدید  
 عجایب شکستی بایشان رسید  
 چو خیل سپید شد از جا روان  
 بگرداند دشمن ز میدان عنان  
 بیک حمله آن پیش برداشتنند  
 بمیدان شقایق ز خون کاشتنند



نَنُو چوَن نِیاورد در جنگ تاب  
بشد میر عبید روان ز اضطراب  
علمهای دشمن نگونسار شد  
زمین از گل تروق گلزار شد  
سپه دار دارای صاحب کرم  
ازین فتح شد در جهان معترم  
بائین شاهي جهان را گرفت  
جهان زمین و زمین را گرفت  
بشهر اندر آمد بصد عز و ناز  
نشست از بر تخت آن سرفراز  
چو خطبه بنام شهنشاه خواند  
از نیک نامی به عالم بماند  
جهان کرد آباد ازین دین و داد  
همه روز او هم چو نو روز باد  
دلش را مبادا ز دوزان الم  
(۱) ... ..  
کجا رفت نَنُو ز خیل و سپاه  
کجا رفت آن دشمن تخت و جِشاه  
نصیری مکن تکیه بر روزگار  
که آخر چنین است انجام کار

---

(۱) صبح البیاض — مصرع ثانی همچنین احتمال دارد: —  
تذش دور از صدمه رنج و غم

نه بندهی تو دل در جهان خراب  
 که کارش بود سر بسر پیچ و تاب  
 چو این قصه گردید اکتون تمام  
 بگویم حدیث دگر و السلام

## مولانا بهاری

مولانا بهاری اصل وی از کاشان است - و مدتهاست که در هندوستان بسر  
 می برد - خالی از طبیعت و فهم و سلیقه نیست - و از جمله مداحان  
 این سپه سالارست - و در خدمت ایشان مدتها ملازم و صاحب علوفه بوده -  
 و الحال در دارالسلطنه لاهور بکتاب فروشی اوقات می گذراند - و از صحافی  
 نیز (۱) وقوفی دارد - و بشکرانه انعام و احسانی که ازین سپه سالار یافته تصاید  
 غرا در مدح ایشان بنظم آورده - ازان جمله این قصیده در ایامی که این  
 نسخه را هنگام خاتمه و شیرازه رسیده بود این سپه سالار نامدار باقا محمد  
 میر بخششی خود داده بودند که باین فقیر دهد که در این نسخه داخل شود -  
 حسب الامر ثبت رفت - \* تصیده \*

باز طالع شد بصبح فرخ اختر آفتاب  
 ساخت عالم را بنور خود منور آفتاب  
 شور بازار درست مغربی را بر شکست  
 تا برون آمد چو زر از جیب خاور آفتاب

(۱) در نسخه ب «وقوفی دارد - و در کاشان صحاف بوده - چون بهندوستان  
 کسب و صنعت عیب و عار است خود را ازان باز داشت - همان مثل است که از باران  
 بناودان گریخته کتاب فروشی بجهت رفع حرفت و کسب اختیار کرده - توجه همواره  
 بشکرانه انعام» الخ مرقوم است ۱۲ \*

شب بخلوت باده نوشید ست پنداری که صبح  
میکشد از جرعه مخمورانه ساغر آفتاب  
ساغر زرین بکف درعین مستی دمبدم  
می فند هر گوشه بر دیوار و بر در آفتاب  
تا عصای نور بر نگرفت از جا بر نخاست  
چون کند مسکین ضعیف ست و معمر آفتاب  
تا ز شمع بزم دولت اقتباس نور کرد  
گشته در خیل کواکب روشن اختر آفتاب  
رایت خان ست پنداری که در یکدم کشود  
هفت کشور را ز اوج چار منظر آفتاب  
آفتاب دین و دولت خانخانان آنکه هست  
چاکرانش را دعاگو ماه و چاکر آفتاب  
آنکه گر نی مقتبس بودی ز عکس تیغ او  
بر سپاه شام کی گشتی مظفر آفتاب  
خصم اگر صد گنج دارد کی بود مانند او  
تیغ هندی کی تواند شد بجهوهر آفتاب  
پیش رای نور بخشش حاجت آینه نیست  
زانکه اینجاست دارد آئین سکندر آفتاب  
آستان عالی او آسمان چارم است  
کاندران فرخ فضا می باشد اکثر آفتاب  
ای ز قتل دشمنت تا دامن از خون چون سپهر  
وی ز تاب خنجرت تا سر در آذر آفتاب

صبح و شام از رشک قدرِ عودِ سوزِ بزمِ تست  
 در میانِ آتشِ سوزانِ چونِ مجسمِ آفتاب  
 از نهیبِ بازگردد آسمان از دورِ خویش  
 روزِ هیجا آنچنان کز حکمِ حیدرِ آفتاب  
 ذاتِ پاکت بس شکستِ دشمنِ بد روزِ داد  
 نیست در خصمِ افکنی محتاجِ لشکرِ آفتاب  
 گر نکردی کسبِ نور از رایِ مهرِ آرای تو  
 کی شدی همراهِ عیسی پیمبرِ آفتاب  
 قصدِ قتلِ دشمنانِ خاکسارت کرده است  
 تو نگوئی میکشد بیهوده خنجرِ آفتاب  
 بر سرِ خوانِ جلالت روزِ روشن دیده است  
 خویشتن را کم ز یک صحنِ مزعفرِ آفتاب  
 روزِ هیجا کز نهیبِ آتشِ شمشیرِ تو  
 بر فلکِ گردد طپانِ چونِ حوت در برِ آفتاب  
 آنچنان از کشته افتد پشتها کز بیمِ آن  
 تا قیامت شاید از ناید برابرِ آفتاب  
 گردد از گردِ سمِ شبدیزِ گردانِ مسالِ کور  
 مانند از غوغایِ کوس و کونا کرِ آفتاب  
 تیغِ خونِ آشامت از فرقِ عدو تا صدرِ زین  
 در رود آسان چو در برجِ دوپیکرِ آفتاب  
 ای جهانداری که هست از همتِ عالی ترا  
 هم میسرِ ملکِ عالمِ هم مسخرِ آفتاب

گر بهاری یابد از تو التفاتی دور نیست  
هست با صد خیل و حشمت ذره پرور آفتاب  
تا که باشد صبح صادق را پی تسخیر ملک  
تیغ عکس خنجر خورشید و افسر آفتاب  
ز افسرت بادا شکوه مسند فرزانگی  
در فروغ برق تیغست باد با فر آفتاب  
زیر دست رایت دولت قرینت باد و هست  
هر که باشد جز تو گر کیوان بود گر آفتاب

## میر فضل الله بدخشی

(۱) میر فضل الله از سپاهیان ولایت بدخشان است - و پدر میر مشار  
الیه در سلسله میرزا سلیمان بادشاه آنجا بمرید تقرب از امثال و اقربان ممتاز  
بوده - و میر مذکور نیز دران سلسله راه مجالست و تقرب یافته - از ملازمان  
معتبر میرزا شاهرخ خلیف میرزا سلیمان بود - در هنگامی که بجهت  
فقرت اوزبکیه و تغلب و تصرف آن قوم در بدخشان میرزا سلیمان و میرزا  
شاهرخ بدیار هندستان افتادند میر فضل الله و پدر او نیز بهندستان آمده  
در ملازمت بادشاه ظل الله جلال الدین اکبر پادشاه هند منسلک گشته  
اعتبار تمام یافتند - تا آنکه حسب التقدير مشار الیه از کومکیان صوبه دکن که  
باین سپه سالار متعلق بود شد - بشرف ملازمت این سپه سالار دل شکو  
رسید - شوق خدمت و ملازمت این گلدسته بند گل گلشن معنی  
اورا از منصب و ملازمت پادشاهی بر آورده در سلک بندگان ایشان

(۱) در نسخه ب "میر فضل الله بدخشی اصل وی از ولایت" مرقوم است ۱۲ \*

منظم ساخت - و بعلاوه و جاگیر گرامند سرافراز گشت - و الحال مدتها  
است که در بندگی ایشان بسر میبرد - و هنگام تحریر این نسخه نور بیگی  
این سپه سالار بود - و الحق مولانا جوانی است در کمال قابلیت و آدمیت  
و طبع نظمی نیز دارد - و بجهت موزونیت ذاتی گاهی بنظم اشعار  
می پردازد - این تاریخ در مدح این سپه سالار و جلوس در قاعه برهانپور  
از زادهای طبع ایشان ست \*

\* نظم \*

ای علم تو چون محیط و اشیا چو نقاط

ز اقبال سکندر و بدانش بقراط

تاریخ جلوست از خرد جستم گفت

آمد بمحال خرمی روی نشاط

## مولانا تسلی

مولانا تسلی از لرستان همدان ست - و خود میگوید که پسر شاه وردی  
خان عبدسیم که سالها حکومت و سرداری و پیشوائی لرستان که از همدان تا  
بغداد ست در تصرف سلسله ایشان بوده - و جهانگیر نام دارم - و در زمانی که  
شاه عباس پادشاه ایران شاه وردی خان را کشت و سلسله او را بالکایه  
بر انداخت من طفل بودم - والدۀ من مرا از آن مهلکه بر آورده - در ولایت قم و  
کاشان می بودم و از آنجا بکوه کیلوه و گزرون افتادم - و در خدمت شیخ  
ابوالقاسم گزرونی که از جمله فحول علمای زمان و شعرای دوران بود دو سال  
بکسب حیثیات مشغول بودم - و از آنجا بدار الافاضل شیراز و چندمی دران دیار  
نیز بسر بردم - اَلْعِلْمُ عِنْدَ اللَّهِ - بهر حال مولانا جوانیست تخمیناً در سن  
هیچده نوزد سالگی - بغایت درویش نهاد و ملایم و خوش طبع و درست فهم  
و شیرین گوی - طبیعتش در وادی مظهرات درست افتاده و در هنگام

نظم اشعار تلاش تازه گواهی میکند - ظاهراً که این فیض از برکت خدمت شیخ ابوالقاسم باو رسیده باشد - چون در شیراز از پادشاه ایران متوهم بوده در سنه اثنین و عشرين و الف از بندر حرون بدابل آمد - و راقم نیز در آن وقت از راه مکه معظمه آنجا آمده متوجه خدمت این سپه سالار بود - مولانا را آنجا دریافت - و اشعار نیکو ازو استماع نموده - چون راقم احرام بندگی سپه سالار بست ایشان به بیجاپور شتافتند - در بیجاپور رحل اقامت انداخته بلشکر گاه نظام الملک آمده روزی چند نیز در آن مملکت بسر بردند - آخر سعادت راه نمون و اقبال هادی او شده در اواخر سنه خمس و عشرين و الف به برهانپور آمده بشرف بندگی ایشان سرافراز شد - و در وقتیکه مومنی الیه در برهانپور بود و هنوز ملازمت ایشان ندموده بود این غزل خواجه حسین بنفائی را که این بیت ازوست -

## \* بیت \*

ای اهل هوش وقت گریبان دریدنست  
دست مرا به سوی گریبان که میبرد

طرح فرموده بودند که موزونان برهانپور و بندگان صاحب طبیعت ایشان نیز بگویند - مولانا مذکور آن غزل را و قصیده بمدح این سپه سالار گفت - بشرف اصلاح ندما و مجلسیان ایشان مشرف ساخته مقبول و محسن افتاده ازو پسندیدند - و الحال در سلک بندگان ایشان منظم ست - عنقریب ست که بحسن تربیت این سپه سالار ترقی تمام خواهد کرد - در اوایل حال حفظی تخلص می نمود - در برهانپور ازین اقل خلائق طلب تخلص نمود - تسلی بخاطر رسید و این قطعه تاریخ را در بدیهه گفته بایشان خواند - و ایشان نیز عنایت نموده همین تخلص قرار دادند - و الحال تسلی تخلص می نماید -

\* ابیات \*

تخلص جوی شد چون حفظی از من  
دام خون شد ز نار این تمنی  
تسلی جست طبع نکته سنجم  
پیی آن نو نهال ملک معنی  
خرد گفته تسلی گو تسلی

## ملا حیدر عطائی

از ولایت چه رود ؟ شیراز ست و در هندوستان بسپاهیگری  
اوقات میگذرانید - و خالی از طبع نظمی نیست - و عطائی  
تخلص میکند و قابلیت و اهلیت تمام داشت - و نسخ تعلیق را  
نیکو می نوشت - در ایام چاکریها در ولایت دکن در یکی از  
مبارک شمشیری بر دست راست او زدند - دستش از مرفق بان  
زخم افتاد - و دیگر حالت ملازمت و چاکری او نماند - گویند که چون  
اسباب و اشیای من تمام دران مصاف بدست غنیم افتاد و بجهت عدم  
حالت و نبودن اسپ از ملازمت واماندم کمال پریشانی بحال من راه  
یافت - شبی از شبها در کنج بیدوائی و پریشانی مرا بر حال خود گریه  
دست داد و بسیار بسیار بگریستم - و در فکر معاش و اوقات گذار بخواب  
رفتم - حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و سرور اولیا و برهان اتقیا  
علی مرتضی علیه التحیة و الثناء و ایمه هدی را در خواب دیدم که فرمودند  
که خاطر از مهر مدد معاش جمع دار - و حضرت علی بن ابی طالب  
علیه السلام بدست مبارک خود بند چاقشوری آورده قلمتراش بر مرفق دست  
راست من بست - و بتراشیدن قلم بان روش مرا امر فرمود - و بعد از آن قلم را



بر بسته بنوشتن امر کرد - القصه چون ازان خواب بیدار شدم مرا فرحی و خرمی دست داد - قلمتراش آورده بهمین طریق که در رویا امر شده بود بستم و قلم تراشیدم و بآن دستور قلم را نیز بسته بنیاد نوشتن کردم - از برکت شفقت و مرحمت آن خلاصه نوع بنی آدم بهتر از ایام دست داشتن می نوشتم - و الحال مدت بیست سال بیشتر است که بهمین طریق بکتابت اوقات میگذراند - باوجود آنکه مدار او بر کتابت بود باوازه غریب فواری و مسکین پروری این سپه سالار در برهانپور خاندیس شرف ملازمتش دریافت - این ابیات که شرح این واقعه در آن مندرج است در مدح این سپه سالار بگفت - و الحال مدت مدید است که از انعام و احسانی که ازین سپه سالار دیده اوقات میگذراند و بدعا گوئی دوام ایشان مشغولی می دارد و مرفه الحال و فارغ البال می باشد - \* قصیده ..

ای درت قبله گاه اهل نیاز  
چشم روشن دلان بروی تو باز  
وی فلک با تو در مقام نیاز  
دیده مهم و مه بروی تو باز  
با قدر فکر کفایت همدم  
با قضا رای عالیت همراز  
می نماید قدر بفعل تو عجز  
می کشاید قضا برای تو راز  
فلکت بنده ایست فرمان بر  
ملکت مادحیست مدح طراز  
عار باشد کمین گدای ترا  
شاهی خلیف و خسروی طراز

دشمنانِ تورا زمانه نقیض  
دوستانِ تورا فلک انباز  
گو عدوت بمیر در خواری  
تو بمان در جهان بصد اعزاز  
نقش‌هایی نگیس دولت تو  
هست عین الکمال را احراز  
روی بر آستانست آنکه بماند  
در دولت بسروی او ست فراز  
ای که بی یاریت ندید انجام  
~~بصده بدست منی که چرخ گرد آغاز~~  
ای که بی عون همت صوفی  
بعقیقت نمی رسد ز مجاز  
خادم تو هزار چون محمود  
بنده ات صد هزار همچو اباز  
ای بنام از جهانیان برتر  
وی به نسبت ز جملگی ممتاز  
خان خافان مسروری دوران  
که بود فتح و نصرت دمساز  
ذکرِ فضلش بهر کجا که کنند  
بو علی را فلک کند غماز  
حرفِ چودت بهر مکان که برند  
حانم طی شود بجان انباز